

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نوع ممنوع می باشد!

رمان : شیرین ترین انتقام

نویسنده : طنز.پ

ویراستار : آتنا نیسی علیپور

طراح : نیلوفر سلطانی

تعداد صفحات : 53

تدوین : OVM13 کاربر بهترین رمان ها

وبسایت : BESTNOVELS.IR

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت بهترین رمان ها مراجعه فرمایید



گوشی از دستام سر خورد و زمین افتاد.

چشمام رو بستم و دست های سردم رو روی سرم کوبیدم!

نه این امکان نداشت! آرشیدای من نمرده بود، تنهام نگذاشته بود این ها دروغ می‌گن!

با حالی زار به دوستم زنگ زدم که واسه اولین پرواز برام بلیط هواپیما جور کنه.

دقیقا تا اولین پرواز به سمت تهران یک ساعت بیشتر فرصت نداشتم.

وسایل هام رو جمع کردم و کلید هتل رو تحویل پذیرش دادم.

تا فرودگاه اشک می‌ریختم و نگاه های ترحم آمیز راننده‌ی مسن که مهربونی از چهرش می‌بارید هم برام اهمیت نداشت.

دستام می‌لرزیدند نمی‌تونستم دستگیره‌ی در رو لمس کنم!

آراد پیش دستی کرد و درو باز کرد.

با قدم های لرزون به سمت سرد خونه حرکت کردیم، وقتی ملفحه‌ی سفید رنگ رو کشید پایین هیچی از صورت زیباش

معلوم نبود، به جرئت می‌تونم بگم که صورتش کاملا نابود شده بود!

چشمام رو بستم طاقت نداشتم اینجوری ببینمش و دم نزنم.

سخته واقعا سخته بدونی دیگه نیست که نفس بکشه.

دیگه نیست تا سرت جیغ جیغ کنه یا بخواد لجبازی کنه.

"دلارام"

با بغض به چهره‌ای که الان غریب ترین چهره تو دنیا برام بود نگاه کردم.

همون موقع در اتاق باز شد و عامل تموم بدبختی هام یعنی ایلماز داخل اومد.

با صدای رو مخش خطاب به من گفت :

_ چطوری دلی خانوم؟ به قیافت عادت کردی دیگه!؟

با نفرت تو صورتش خیره شدم و جیغ کشیدم :

_ اون گاله‌ی بیصاحب رو ببند حوصلت رو ندارم.

_ فکر کردم موش زبون درازت رو خورده ولی اشتباه می‌کردم.

_ چرا من رو آوردی ترکیه!؟ برای چی گفتی صورتم رو عمل کنم!؟ چرا واسم شناسنامه‌ی جعلی گرفتی!؟ من وطنم ایران

هست نه ترکیه، پس چرا تو اون شناسنامه‌ی بی صاحب زده ترکیه!؟

_ دختره‌ی احمق من همه‌ی این کارا رو کردم که به تو کمک کنم

-هه کمک، برو به عمت کمک کن.

_ آرشیدا تو می‌دونی آرمان تو اون سه سال کجا بوده؟ نمی‌دونی که! ولی من بهت می‌گم پی خوش گذرونی بوده و تو دلش

رو زده بودی این عکس رو ببین.

عکسی رو سمتم گرفت، عکس رو با حرص از دستش در آوردم که با دیدن عکس صدای شکستن قلبم رو به وضوح شنیدم.

توی اون عکس لعنتی آرمان داشت؛ دختری رو می‌بوسید!

چشمم رو بستم نمی‌خواستم این صحنه رو ببینم، نه نمی‌تونستم.

__ حتی اون به یک نفر پول داده بود ترسا رو بکشن ولی تو جلو ماشین پریدی.

-بسه بسه بسه تـ...تمومش کن دروغ نگو!

یه برگه گرفت جلوگ که تا شده بود، از دستش کشیدم.

بازش کردم که دیدم چکی با قیمت صد میلیون که امضا آرمان روش بود.

هه من چقدر خر بودم که این سه سال رو به پات نشستم آقا آرمان.

هم انتقامم رو ازت می‌گیرم هم دختر یکی یدونم رو آرمان، بد کردی خیلی بهم بد کردی.

-ببین دلارام، آرشیدا مرده فهمیدی مرده آرشیدایی دیگه وجود نداره تو دلارامی فهمیدی؟

-نمیتونم دلارام باشم من آرشیدام عادت هام رفتارام همه مال آرشیداس چطوری می‌تونم دلارام باشم هان؟ چطوری برم پیش دخترم ولی اون به جای مامان منو چیز دیگه ای صدا کنه این واسه یه مادر از همچی بدتره، هه دارم اینارو به کی می‌گم به کسی که خودشم قلب نداره.

-باید بتونی وگرنه چطوری می‌خوای انتقامت رو بگیری حالا هم پاشو لباساتو عوض کن مرخص شدی.

یه بسته گذاشت کنار تخت و از اتاق رفت بیرون

بسته رو برداشتم، لباس بود

بدون این که توجه ای بهش داشته باشم لباس رو پوشیدم.

همون موقع در اتاق زده شد و یه دختر جلف که با عشوهِ راه می‌رفت اومد جلوم ایستادو گفت:

-عسیسم بشین موهات رو درست کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم که فهمید و گفت:

-آقا ایلماز گفتن پیام رو موهات بافت بزنم کمی رو صورتت کار کنم جاهای جراحیِت محو شه.

-نمیخواد ولم کن خودم بلدم موهام رو ببافم، بعدشم دلیلی نمیبینم بخوام موهام رو درست کنم.

سریع از اتاق بیرون اومدم

و بی توجه از کنار ایلماز رد شدم که بازوم و گرفت.

همچین بهش نگاه کردم که خودش فهمید باید دستش رو برداره.

-چیزه.... آر....نه نه دلارام بیا این رو بگیر بهش نیازت می‌شه آخرین مدلشم برات گرفتم.

به دستش نگاه کردم یه گوشی آیفون بود که صورتی رنگ بود

-ممنون نیاز ندارم

گوشی رو گذاشت تو جعبش و گفت:

-توش سیمکارت ترکیه و ایران هست نیازت می شه.

جعبه رو گذاشت رو دستم و بیرون بیمارستان رفت.

پشت بندش خودمم از بیمارستان زدم بیرون، زمستون بود و هوا سوز زیادی داشت.

دنبال ماشین گشتم که دیدم یه ماشین چراغ زد.

بدون هیچ تعللی سوار شدم

دلم هوای اون روزای خوشم با آرمان و می کرد.

چشمم رو بستم و تو خاطرات شیرینم غرق شدم

"تو آینه یه بوس واسه خودم فرستادم؛ آرشیدا جونم عجب جیگری شدیا بیا امشب کار دست خودت ندی.

-اومدی آرشیدا؟

بعد از چک کردن گاز و خاموش کردن چراغا زدیم بیرون

قرار بود بریم رستوران، انقدر بهم خوش گذشت که وصف نشدنی بودتازه واسم خواستگارم اومد آره درست شنیدین خاستگار برام اومد.

من رو از آرمان خواستگاری کرد بیچاره فکر می کرد برادرمه، حالا آرمان حرص بخور من ذوق کن.

آخرشم عصبانی شد و گفت:

-جناب ایشون همسر من هستن

بعدش دستم رو کشید و رفتیم خونه.

بعد از رسیدن زدم زیر خنده

-که می خندی هان الان می خوای یه کاری کنم خنده یادت بره؟

-ام... چیزه آرمان می گما هوا چه خوبه!

-آره هوا دونفرس، بیا تو این هوای خوب یه کم حال کنیم

دستم رو گرفت خواست ببره سمت اتاق که سریع دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و دویدم طرف دستشویی.

درو باز کردم و پریدم داخلش درو هم از پشت قفل کردم.

-امشب برو با پتو متکا ها حال کن

نیم ساعتی معطل شدم، بعدش که دیدم صدایی نیامد فهمیدم که خوابه

در دستشویی رو باز کردم و کورمال کورمال رفتم طرف اتاق که دستم از پشت کشیده شد.

-که با پتو متکا ها حال کنم دیگه؟ نه گلم می خوام با جوجوم حال کنم."

تو افکارم غرق بودم که صدلی کندش مثل ناقوس مرگ بلند شد:

-دلی خانوم نمی خوای پیاده شی؟

-هه دلی، تو فقط یه بار دیگه بگو دلی ببین با این ناخونام چطوری چشات رو از کاسه درمیارم.

نذاشتم حرفی بزنه و از ماشین اومدم بیرون.

نگاه بی تفاوتی به عمارت انداختم و رفتم تو نه چیدمانش نه هرچیز دیگش اصلا به دلم نمی نشست.

با راهنمایی خدمتکار اتاقی که برای من اختصاص داده شده بود رو پیدا کردم

اتاق بزرگ و خوبی بود باچیدمان سفید قرمز

پیانو و گیتاری که گوشه ی اتاق بود توجهم رو جلب کرد.

به سمت گیتار رفتم و برش داشتم

خیلی وقت بود که گیتار نزده بودم

دستم رو روی سیم هاش به حرکت در آوردم

با یه تصمیم آنی آهنگ خستم از سحر رو، شروع کردم به خوندن

سحر , خستم

بازم توی تاریکی شب توی این خونه تنها

مثل شبهای قبل

واسم دیگه بیخوده حرفات مثل تک تک دردام

ریختمشون ته قبر

چقد این روزا دلت شلوغه

چقد سخته که ببینی دروغه

اونی که یه روز بهت میگفت عشقم

واسه من دیگه معنی نداره

عشقی که تهش غصه بیاره

بهتره دیگه بیوفته از چشمم

خستم من دیگه از همه

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام
میرم یه جای دیگه که
شاید بتونم اونجا راحت
کم کنم از دردام
خستم من دیگه از همه
خستم من در قلبمو بستم
از این به بعد تنهام
میرم یه جای دیگه که
شاید بتونم اونجا راحت
کم کنم از دردام

بردار چمدونتو بردار مثل هر روز و هر بار
دل خسته برو
اونی که میگفت تورو میخواد روی همه ی دردا
درو بسته برو
انگاری این قانون دنیا
اون که عاشقه همیشه تنه
عشق واقعی فقط توی رویاست
دل من با تو فاصله داره
دل تو با کی خاطره داره
میدونم دیگه تلخه واست حرفام
خستم من دیگه از همه
خستم من در قلبمو بستم
از این به بعد تنهام
میرم یه جای دیگه که
شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

خستم من دیگه از همه

خستم من در قلبمو بستم

از این به بعد تنهام

میرم یه جای دیگه که

شاید بتونم اونجا راحت

کم کنم از دردام

انقدر تو حس بودم که متوجه نشدم از نصفه های آهنگ اشکام رو گونم جاری شدند.

_نمیدونستم صدات انقدر خوبه!

-مگه تو باید هر چیزی رو بدونی.

-آرمان به تو خیانت کرده، تلافیش و سر من در میاری

عصبانی شدم و سرش فریاد زدم:

- بسه دیگه بسه، ولم انقدر نگو آرمان آرمان نمک رو زخم من نپاش.

-واقعیت تلخه دختر چشمت رو واکن.

کاملا داشت از گوشام بخار بیرون می زد.

-آره باید چشم رو باز کنم حق با تو! ولی اصن من چرا باید حرف تورو باور کنم شاید عکسا فوتوشاپه، با اولین پرواز برمی گردم ایران باید از خود آرمان بیرسم که واقعیت داره یانه

ایلماز زهرخندی بهم زد و گفت: -اولا اون که باور نمی کنه تو آرشیدایی زحمت نکش کوچولو، دوما اصن باور کرد که تو آرشیدایی ولی به نظرت راستش رو می گه؟ اگر این کارو کرده باشه مطمئنا انکار می کنه.

ایلماز حق داشت، ولی من اصلا نمیتونم باور کنم که آرمان کسی که عاشقانه می پرستیدمش بتونه سه سال بهم خیانت کنه و سراغی هم ازم نگیره اصلا چرا رفت؟ و چرا بعد سه سال اومد اومد؟ واقعا نمیدونست که یه دختر داره؟

با یاد ترسا اشک تو چشمام جمع شد، دلم برای دخترکم تنگ شده بود.

وای خدا اگر باور نکنه که من مامانشم.

اگر....اگر آرمان با همون زنه ازدواج کنه و ترسا به اون بگه مامان من چیکار کنم.

خُرد می شم، می شکم دیگه چیزی ازم نمیمونه.

نه من اجازه نمیدم من باید حتما برگردم ایران.

باید حتما انتقامم رو بگیرم.

باید حتما دخترم و بیارم پیش خودم بیارم.

ایلماز که دید تو فکر فرو رفتم گفت:

-به مغزت فشار نیار یه کم استراحت کن مثلاً مرگ مغزی شده بودی، خدا برت گردوند.

-چند ماه بی هوش بودم؟

-دقیق نمیدونم ولی خوب زیاد بود

بعد از گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون.

منم به سمت پنجره ی سرتاسری اتاق رفتم که با پرده ای قرمز-سفید تزئین شده بود.

وبه تراس بزرگی راه داشت.

باید فکر می کردم

یهو ذهنم جرقه ای زد، آره خودش فهمیدم چیکار کنم.

گوشتیم رو برداشتم و مشغول گرفتن شماره ی ارغوان شدم.

دستام داشت می لرزید، تو دلم دعا دعا می کردم که باور کنه من آرشیدام

صدای خوابالوش تو گوشي پیچید:

-بله؟

سکوت کردم، می ترسیدم حرف بزنم

-ببینا یا زرت رو بزن یا تلفن رو قطع کنم والا ملت اول صبحی چه پیش فعال شدنا

-ار.....ارغوان

-ت.....تو کی هستی؟ چرا ص.....صدات شبیه آرشیداس!

-ارغوان به خدا من زنده ام ولی جون من به هیچکس نگو با اولین پرواز بیا استانبول ترسارم بیار.

-چ.....چطوری باور کنم؟

-ارغوان من الان فقط به تو اطمینان دارم بیا خواهش می کنم، دخترمم بیار فقط یه خواهشی دارم به هیچکس نگو که من زنده ام خواهش می کنم مخصوصاً آرمان

-باشه باشه میام، ترسارم میارم.

تلفن رو قطع کردم و بعد از تعویض لباس هام با لباس های داخل کمد اتاق روی تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

"ارغوان"

بعد از قطع کردن تلفن به دوست خوانوادگیمون زنگ زدم بلیط رزرو کردم.

آرمان خونه ی خودش بود و ترسا هم اینجا پیش من ولی باید اجازش رو می گرفتم.

ترسا داشت کم کم به آرمان عادت می کرد و بهش می گفت بابا

ولی خوب آرشیدا این سه سال هم واسش مادر بود، هم پدر و الان خیلی بیقراریش رو می کرد با صدای ترسا به خودم اومدم:

- عمه ژونم بیا بازی تونیم (عمه جونم بیا بازی کنیم)

- نه اول باید بریم پیش بابایی اجازت رو بگیرم تا فردا بریم ددر.

- آخ ژون (جون)

پالتوی ترسا رو تنش کردم و خودم هم آماده شدم.

سوار ماشین شدیم و به طرف خونه ی آرمان به راه افتادیم.

ماشین رو پارک کردم و با ترسا به طرف ساختمون راه افتادیم.

ولی هرچی آیفون رو زدیم کسی جواب نداد.

- ترسا، عمه جون کلید داری همراهت؟

سرش رو تکون داد و از کیفش دسته کلیدی که قبلا مال آرشیدا بود رو در آورد و به سمت گرفت.

کلیدو ازش گرفتم و در رو باز کردم.

سوار آسانسور شدیم ترسا هم مثل همیشه بهم چسبید چون از آسانسور می ترسید

به طبقه ی چهارم که رسیدیم، آسانسور ایستاد و ما هم پیاده شدیم.

در واحد رو با کلید باز کردم و رفتم تو

ولی کل خونه رو دود گرفته بود.

آرمان هم میون دود ها نشسته بود و داشت سیگار می کشید.

- آرمان بس کن خواهش می کنم به خودت بیا، آرشیدا بخاطر این که ترسا چیزیش نشه خودش رو انداخت زیر ماشین ولی تو این روزا که ترسا بهت نیاز داره ولش کردی به امان خدا، الانم اومدم ازت اجازه بگیرم که چند وقتی با ترسا بریم ترکیه اینجوری برای ترسا هم خوبه

- هرکار می خوای بکن.

- برات متاسفم که داری با تنها یادگار آرشیدا این کارو می کنی باشه من می برمش واسه روحیشم خوبه

بعد از گفتن این حرف بارترسا از ساختمون زدیم بیرون.

بعد از خدافظی با خانواده، با ترسا رفتیم فرودگاه و از اون طرف هم سوار هواپیما شدیم.

ترسا خوابش برده بود و ما هم نیم ساعت دیگه می رسیدیم.

به موهای نرم و طلایی رنگش دست کشیدم این دختر حقش نبود که سه سال پدر نداشته باشه، وقتی هم که پدرش برگرده مادرش ناپدید می شه.

چقدر آخه این آرشیدا باید عذاب ببینه.

آرمانم که اصلا نمیگه اون سه سال کجا بوده و چرا خبری از زن و بچش نگرفته

هواییما که فرود اومد ترسا رو بیدار کردم و دوتایی رفتیم چمدونا رو تحویل گرفتیم.

از قبل به ترسا گفته بودم، که مامانش زندس و ما الان می خوایم بریم پیشش.

داشتم تو سالن انتظار دنبال آرشیدا می گشتم که از پشت صدام کرد.

من و ترسا با ذوق برگشتیم که با دیدن شخص روبه رومون هنگ کردیم.

دختری که جلومون وایساده بود هیچیش به آرشیدا نمی خورد.

ولی...ولی صداش، چشماش

این هارو چیکار کنیم!؟

بدون هیچ تعللی دویدم سمتش و بغلش کردم!

جفتمون گریه می کردیم.

_ باورم نمی شه که سالمی.

ترسا با اون زبون شیرینش گفت :

- عمه ژون مگه ندفتی می ریم پیش مامانم؟

اشک هام رو با پشت دستم پس زدم و روبهش گفتم :

این خانومی که جلوت وایساده مامانته فقط چون تصادف کرده بوده صورتش عوض شده.

ترسا با بغض به قیافه ی آرشیدا نگاه کرد

آرشیدا با لبخند به ترسا نگاه کرد و مهربون و با لحن مادرانه اش گفت :

_ دختر مامان نمیاد بغلم؟

ترسا با اخم شیرینش گفت :

تو مامان من نیستی!

"دلارام(آرشیدا)"

انگاری بغض کهنه ی گلوم یهو تازه شد.

نه، نه من نمی تونم این رو تحمل کنم.

عقب عقب رفتم وبعد هم دویدم

من باید می مردم چرا زنده موندم!؟

خواستم خودم رو پرت کنم جلوی ماشین که دستم از پشت کشیده شد.

برای دائلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

ارغوان بود

_آرشیدا این کارو نکن، من تورو تازه پیدا کردم.

با بغض گفت :

نمی‌تونم ببینم ترسا اینجوری می‌گه!

دستش رو پشتم کشید و گفت :

بهش فرصت بده واسش سخته که بپذیره!

همون موقع ترسا آروم آروم اومد سمت

امیدوار شدم، آروم جلوش زانو زدم.

این کارم باعث شد که ترسا بپره تو بغلم

سفت چسبیده بودمش انگاری می‌خواستن بدزدنش.

با زبون شیرینش گفت :

_ولی تو بوی مامانم من رو می‌دی صداتم شبیه مامانمه!

-چون من خودشم

- پس چلا بابام دفت که تو از پیشمون لفتی؟ نمی‌دونی که مامان، بابا دیبونه شده

پوزخندی زدم و گفتم:

_عشق و حالش و کرد بعد گفت من و با ماشین زیر کنن تازه آقا یادش افتاده یه زنی هم داشته

سه تایی سوار ماشین شدیم و به طرف ویلا به حرکت افتادیم.

سه هفته ای از اومدن ارغوان اینا می‌گذره.

دیروز برگشتیم ایران، وصیتی با دست خط آرشیدا نوشتم و دادم ارغوان گذاشت تو وسایلی خونه.

بازی شروع شد آقا آرمان منتظر بدترین انتقام از جانب من باش.

به یه هفته نکشید که سهام گذاشته شد واسه فروش چون خودم تو وصیت نامه اینطوری نوشتم.

دیروز هم به وکیلیم گفتم که سهام رو بخره، که خرید.

قرار بود بعد از ظهر یه جلسه برگزار شه تا مثلا با من آشنا بشن، اخه اصلا خودم رو نشونشون ندادم.

ولی امروز زمان رو در رویی من با آرمانه.

یه آپارتمان خریدم واسه این که راحت باشم.

در کمد رو باز کردم و یه شلوار کتان سفید با کفش پاشنه بلند سفید_قرمز ورنی

یه مانتوی حریر مانند قرمز که زیرش یه لباس سفید داشت.

یه شال حریر سفید هم روی سرم انداختم.

جلوی میز آرایش وایسام.

یه کم کرم پودر زدم که پوستم سفید تر شد.

یه خط چشم و ریمل به همراه رژ قرمز رنگم تکمیل کننده ی آرایشم بود.

گوشیم رو انداختم تو کیفم و از ساختمون اومدم بیرون

سوار ماشین جدیدم شدم و پیش به سوی شرکت.

با یه نفس عمیق وارد اتاق جلسه شدم.

آرمان سرش پایین بود.

با دیدنش، قلبم بیقرارم شروع کرد به بیتابی.

من قدرت سرکوب کردن قلبم رو نداشتم، ولی باصدای لرزونی گفتم:

-س..سلام

همین گفتم سلام آرمان طوری سرش رو بالا آورد که صدای شکستن قلنج گردنش رو به وضوح حس کردم.

همینجوری توچشمم نگاه می کرد منم به چشمای اون.

انگار روی زمین نبودم و توروپایی شیرین غوطه ور می شدم

کم کم به خودم اومدم و گفتم: _چیزی شده جناب؟

انگار که اونم به خودش اومده بود جواب داد:

-ن... نه نه، با دیدن شما یهو یاد همسرم افتادم.

صمدی با ناراحتی انداخت پایین و گفت:

-خدا رحمتش کنه جوون مرگ شد

مثلا تعجب کردم و گفتم:

-مرده!؟

آرمان با غمی آشکار سرش و تگون داد.

احمدی(یکی از سهام دارای شرکت)گفت:

-خدا بیامرزدهش، خوب دلارام خانوم خوش اومدین به شرکت آران.

-آران!؟

آرمان گفت:

- اسمش تلفیقی از اسم خودم و همسرمه، راستی شما چرا صداتون انقدر شبیه همسر منه.

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

صمدی که انگار تازه فهمیده باشه گفت:

-وای آقای یکتا درست می گن

هول کرده بودم، ای دل غافل من که کلی نقشه چیده بودم چرا فکر اینجاش رو نکردم.

-ام چیزه خوب اتفاقیه دیگه مگه نمی شه دونفر صداشون شبیه هم باشه.

صمدی گفت:

-ولی آخه نه در این حد!

آرمان که انگاری حالش زیاد خوب نبود نشست روی صندلیش و به من زل زد.

ایش پسره ی بل هوس مثلاً زنت تازه مرده چهلش تموم نشده!

چشم چرونی هم حدّی داره، آخه مردک بی خاصیت.

-خوب من خودم رو معرفی میکنم دلارام پناهی هستم؛ سه سال سابقه ی کار دارم مادرم ایرانی بود و پدرم هم ترکیه ای

خودم ترکیه به دنیا اومدم ولی ایران بزرگ شدم

البته این چند سال اخیر ترکیه بودم..

احمدی:

-خیلی خوش اومدین

-ممنونم.

جلسه بعد از دو ساعت تموم شد

منم تا ساعت هفت موندم شرکت و بعدش هم وسایلام رو جمع کردم تا خونه برم.

که شانس گند من ماشینم پنچر بود

ای تف تو روی این مختره ی لاستیک.

پرو بر وایسادم و به لاستیکم زل زدم.

که یه ماشین پشت سرم بوق زد، منم چون حواسم نبود یه جیغ بنفش کشیدم و دستم رو رو قلبم گذاشتم.

اومدم مثل قدیما سرش آوار سم و جیغ جیغ کنم که یادم افتاد اون دوران گذشته و الان تو دیگه آرشیدا نیستی، تو دلارامی.

-برسونمتون دلارام خانوم؟

-ن... نه نه ماشینم رو درست می کنم خودم می رم.

-شب شده ها شوهرتون نگرانتون می شه.

-م...من شوهر ندارم

آرمان با تعجب گفت:

-آخه حلقه دستتونه و جالب اینجاس که خیلی شبیه حلقه ی همسرمنه.

با ترس آب دهنم لو قورت دادم، ای خاک تو سرت نکنم آرشیدا تو چرا اخه انقدر سوتی می دی امروز اخه دختر

-بفرمایید سوار شید می رسونمتون.

با تردید سوار شدم

ماشین رو حرکت داد و بعد از گرفتن آدرس سکوت بینمون برقرار شد.

ماشین رو کنار در ساختمون نگه داشت

منم بعد از تشکر خواستم پیاده شم که گوشیش زنگ خورد.

جواب داد

-الو.

-:.....

-چی؟ کدوم بیمارستان؟

-:.....

-باشه باشه، الان میام

و بعد گوشی رو قطع کرد دستاش کاملاً می لرزید.

-چیزی شده؟

-د...دخترم یهو بی هوش شده بردنش بیمارستان

-چ...چی؟ منم باهاتون میام

آرمان:باشه.

ماشین رو دوباره روشن کرد و به سمت بیمارستان گاز داد.

خدایا دخترم چیزیش نشه من میمیرم اگر چیزیش بشه.

همینجور تو خودم بودم که احساس کردم ماشین ایستاد.

سریع با آرمان پیاده شدیم و سمت ایستگاه پرستاری دویدیم.

بعد از دادن نام و نام خوانوادگی ترسا

بهمون گفتن که فرستادنش تا ازش چندتا آزمایش بگیرن.

از دور ارغوان و دیدم اونم من و دید.

سه تایی رفتیم جلوی اتاق دکتر تا ببینیم ترسا چش شده

-من می رم ببینم چش شده.

-منم میام.

آرمان با تعجب بهم زل زد و گفت:

-شما چرا انقدر نگرانید؟

نمیدونستم جوابشو چی بدم، که ارغوان پیش دستی کرد.

- آ...آخه دلارام جون ترسا رو می شناسه با آرشیدا دوست بودن.

-خدا رحمتش کنه.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بفرمایید.

در اتاق دکتر رو زدیم و وارد شدیم

آرمان رو به دکتر گفت:

-سلام خسته نباشید.

دکتر:

-سلام، ممنون بفرمایید امری دارید؟

-من پدر ترسا یکتا هستم می خواستم ببینم حالش چگونه و چرا یهو بی هوش شده؟

دکتر:

-ببینید جناب یکتا ما یه حدسایی می زنم ولی خوب تا جواب آزمایشا نیاد مطمئن نمی شیم.

-چه حدسایی؟

دکتر:

-ممکنه دخترتون سرطان داشته باشه.

انگار دنیا داشت دور سرم می چرخید.

کم کم چشمام تار شد و داستم می افتادم زمین، که احساس کردم دستی من رو گرفت و مانع افتادنم شد.

فقط متوجه شدم که تو آغوش کسی فروفتم و بعد دیگه تاریکی بود.

با احساس نوازش موهام چشمام رو باز کردم.

ارغوان داشت موهام رو نوازش می کرد ولی ای کاش الان مامان جاش بود.

-ارغوان اگر ترسا طوریش بشه من میمیرم!

-چیزیش همیشه عزیزم ناراحت نباش، آرشیدا یه چیزی بگم؟

برای دانلود هزاران رمان به کانال بهترین رمان ها در تلگرام مراجعه کنید

-دلارام، نباید هویت اصلیم لو بره فهمیدی؟

-آخه تو چرا انقدر لجبازی بخاطر چهارتا عکس که ممکنه فتوشاپ باشه ببین چیکار کردی با زندگیت!

-اون عکسا هیچی اصلا می گیم اونا فوتوشاپه اصلا اون چکی که امضای آرمان پاش بود چی؟ اون پول داده بود که من رو زیر کنن، آخه چرا مگه چیکارش کردم؟ سه سال منتظرش موندم و نا امید نشدم اگر اون تصادف لعنتی رخ نمی داد شاید الان بخشیده بودمش و با دخترم شاد و خرم کنار باباش زندگی می کردیم.

هق هقم دیگه اجازه نداد که ادامه بدم

-چی بگم والا آرمان حتی به مامان ساحل نمیگه تو این سه سال کجا بوده چه برسه من فقط می گه، اونی که باید بدونه دیگه رفته الان واسه چی نبودم رو توجیه کنم.

از جام بلند شدم که ارغوان گفت:

-وایسا دختر سرومت هنوز تموم نشده.

سوزن سروم رو از دستم کشیدم که سوزش شدیدی دستم رو در بر گرفت.

توجه ای نکردم و از اتاق بیرون زدم.

آرمان که روی صندلی های کنار سالن نشسته بود؛ با دیدن من از جاش بلند شد.

آرمان:

-دلارام خانوم دستتون!

-فقط بگو ترسا کجاست؟

-بخش اطفاله.

با دو خودم رو رسوندم به بخش اطفال و بعد از پرس و جو اتاق ترسا رو پیدا کردم.

آرمان هم مثل جوجه اردک دنبالم راه افتاده بود.

وارد اتاقش شدم که دیدم زل زده به دیوار.

با دیدن من دوید طرفم و شروع کرد گریه کردن.

-مامانی ژونم خیلی تلسیدم.

آرمان با تعجب به من و ترسا نگاه می کرد.

با بهت گفت:

-مامان!؟

-خب چیه من موخوام بش بدم (بگم) مامان، مشدل دالی(مشکلی داری؟)

آرمان با خنده:

-نه من غلط بکنم مشکل داشته باشم اصلا مامان خودت.

-تو چرا مراقب خودت نبودی پرنسسم؟

-داشتم با اتلین بازی می کردم، یهو حالم بد شد(داشتم با اترین بازی می کردم، یهو حالم بد شد.)

-می گما دلارام خانوم شما که فعلا شدین مامان ترسا پس حداقل فردا یه قرار بزاریم یه مسافرت سه نفره بریم برای ترسا.
ترسا:

- آخ جونمی جون

با تردید گفتم:

- نمی تونم که شرکت کلی کار هست.

- بهونه نداریم میای.

-باشه

بعد از این که ترسا مرخص شد، از بیمارستان بیرون اومدیم.

"یک هفته بعد"

اول قبول نکردم ولی وقتی ترسا گریه کرد، دلم طاقت نیاورد و قبول کردم.

قرار شد یه مسافرت سه نفره بریم.

ای کاش من الان آرشیدا بودم نه دلارام.

از دلارام متنفرم.

لباس های خوابم رو با یه مانتوی سفید نخی و شال و کیف و کفش مشکی و شلوار کتان سفید عوض کردم.

گوشتیم رو انداختم تو کیفم و ساکم رو برداشتم از ساختمون بیرون زدم.

ماشین آرمان جلوی ساختمون بود.

خواستم عقب بشینم، که دیدم ترسا دراز به دراز لم داده.

آرمان پیاده شد و ساکم رو ازم گرفت و تو صندوق عقب گذاشت.

منم مجبوری نشستم صندلی جلو.

آرمان اومد، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم

-چرا خوابیده؟(به ترسا اشاره کردم)

-دیشب تا چهار صبح من زو یه کله نگه داشت واسش داستان بخونم آخرشم گریه کرد و گفت؛ من داستانی مامانم رو می خوام زنگ بزن بیاد به زور خوابوندمش.

-الهی من فداش بشم چی می کشه

-یه حسی به من می گه آرشیدا هنوزم داره نفس می کشه ولی چون من جنازش رو دیدم هی اون حسم رو سرکوب می کنم.

می خواستم بگم لعنتی تو چرا زنت رو خواستی بکشی، که الان به این روز بیفتی.

بقیه ی راه سکوت حکم فرما شد و منم چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

احساس کردم یکی اومد تو بغلم و یه بوسه رو گونم نشوند.

چشمم رو باز کردم، که دیدم ترسا تو بغلمه.

-مامان آشیدا ژونم(جونم) بریم تو رود هونه(رودخونه) آب باژی(بازی).

-دختر قشنگم مگه قول ندادی فعلا بهم نگی مامان، تا بابایی رو ادب کنیم؟

-من دلم می هاد(می خواد)بهت بدم(بگم)مامانی.

-اخه اگر بابایی بفهمه من مامانیم دیگه نمی ذاره هم و ببینیم.

-شما دوتا چی می گید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-محرمانس.

-اوه پس من مزاحم بحث محرمانتون شدم، نه؟!

ترسا هم با پررویی کامل گفت:

-آله.

-پاشین اینجا صبحونه هاش حرف نداره.

سه تایی وارد رستوران شدیم و بعد از خوردن صبحونه ی لذت بخش دوباره سوار ماشین شدیم و پیش به سوی شمال.

تمام راه حرکات آرمان رو زیر نظر داشت.م

گاهی یه لبخند می زد، گاهی پوزخند، گاهی هم انگار بغض می کرد!

یهو بدون هیچ فکری گفتم:

-تو اون سه سال کجا بودی؟

انگار که شوکه شد ولی بعد با غم به جاده خیره شد.

-توی اون سه سال خیلی بهم بی رحمی شد، خیلی بهم ظلم شد ولی آرشیدا حتی نداشت واسش توضیح بدم بعدشم که...

-چرا رفتی؟ نمیدونی آرشیدا چقدر اون سه سال عذاب کشید این حقش نبود.

-اگر می تونستم برمی گشتم ولی من...

وسط حرفش پریدم و گفتم: ولش کن نمیخواد بگی.

-بابا من لباشت(لواشک)موخوام.

-چشم لواشکم می خرم برات پرنسس بابا.

- تلش (ترش) باشه فگد (فقط)

- به روی چشم.

کنار یه مغازه وایساد و رفت تا واسه ترسا لواشک بگیره.

تازه تونستم تیپش رو ببینم، مثل همیشه شیک و جذاب بود ولی با این تفاوت که کاملاً مشکی پوشیده بود و ته ریشاش در اومده بود.

بعد از دو دقیقه با چندتا نایلون پر از خوراکی داخل ماشین اومد.

- بفرمایید خانوما اینم از خوراکی

و نایلون رو ستم گرفت.

- ممنون من نمیخورم، بده به ترسا.

خلاصه بعد از چند ساعت توی ترافیک موندن بالاخره رسیدیم به ویلای عمو سپهرداد.

آرمان ماشین رو پارک کرد و ساکارو داخل ویلا آورد.

چون شب بود منم رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم شام درست کردن.

می دونستم آرمان و ترسا لازانیا دوست دارن؛ برای همین مواد لازانیا رو آماده کردم و شروع کردم درست کردن.

- به به چه بویی راه انداختی حالا چی هست غذا؟

- لازانیا

- عالیه

بعد از آماده شدن غذا، میز تو حیاط و چیدم و سه تایی شام رو تو آرامش خوردیم.

غذا ها که تموم شد ظرفارو شستم و ترسا رو خوابوندم.

آرمان توی اتاقش خواب بود، منم دونه دونه اتاقارو گشتم ببینم ساکم تو کدوم اتاقه.

بعد از پیدا کردن اتاق لباسام رو با یه جوراب شلواری بلند کلفت و تونیک خاکستری که آستین سه ربعی بود و روی سر شونه هاش یه مقدار باز بود.

شال حریر سفید رنگم رو انداختم سرم و از ویلا بیرون زدم.

به سمت ساحل خصوصی رفتم و روی شن ها نشستم.

می خواستم یه کم گریه کنم، دلم از همه چیز و همه کس پر بود.

انقدر حرف زدم ولی دریغ از این که اروم بشم.

داد زدم: آخه خدا این حق من بود که کسی که عاشقش بودم و هستم بهم خیانت کنه و بخواد من رو بکشه ای—ن
حق من نبود، دیگه نمی خوام دنیای بی رحم تحمل کنم.

اصلاً می خوام گناه کبیره کنم و خودم رو بکشم.

با این حرفم نم نم رفتم طرف دریا، کفشام رو پرت کردم اونور و وارد آب شدم.

با برخورد آب سرد به بدنم، مورمورم شد.

ولی بازم به راهم ادامه دادم دیگه کم کم آب به کمرم رسیده بود.

صدای داد آرمان از پشت اومد:

-دلارام چیکار می کنی خیلی رفتی تو آب غرق می شیا

پوزخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:

-آره منم قصدم اینه که غرق شم.

بیشتر تو آب رفتم.

-دلارام این کارو نکن!

یهو زیر پام خالی شد و کامل تو آب افتادم.

دست و پا نمی زدم تا بمیرم و خلاص شم.

کم کم شش هام از آب پر شد و چشمام بسته شد.

تنها چیزی که فهمیدم، این بود که تو بغل کسی قرار گرفتم وبعد سیاهی مطلق بود.

"آرمان"

خواهم نمی برد برای همین از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون که فهمیدم در ویلا بسته شد.

دلارام بود که داشت سمت ساحل می رفت.

آخه نصفه شبی اونجا چیکار داره!

کاپشنم رو تنم کردم و از ویلا زدم بیرون.

آروم آروم دنبالش راه افتادم و نذاشتم متوجهم شه.

نشست رو شن ها و صدای هق هقش بلند شد.

کم کم داد می کشید و جیغ می زد.

این دختر چیا که نکشیده بود، کدوم خری زنش رو می کشه آخه!

دام واسه آرشیدا تنگ شده بود

خدایا من که توی اون سه سال از آرشیدا دور بودم الانم حقم اینه که ازش دور بمونم؟

چرا دلارام انقدر شبیه آرشیداس؟

چرا صداش کپیه اونه؟

چرا وقتی تو بیمارستان بغلش کردم بوی آرشیدا رو می داد؟

و کلی چرا های دیگه که ذهنم رو درگیر کرده بودن.

اصلا مگه دلارام ازدواج کرده، خوب روز اولی که تو شرکت دیدمش حلقه دستش بود ولی گفت مجرده.

از اون روز به بعد هم دیگه اون حلقه رو تو دستش ندیدم.

به خودم که اومدم دیدم تا گردن تو آب رفته.

داد زدم:

- دلارام چیکار می کنی خیلی رفتی تو آب.

ولی اصلا گوش نکرد.

دوباره داد زدم:

-دلارام این کارو نکن!

ولی یهو افتاد تو آب، منم دویدم تو آب و نجاتش دادم.

ولی چشمش بسته شده بود.

بغلش کردم وشنا کنان از آب بیرون آوردمش.

هرکار کردم به هوش نیومد، کم کم داشتم می ترسیدم.

برای همون بغلش کردم و گذاشتمش رو صندلی عقب ماشین.

ترسا رو هم بیدار کردم و تو ماشین آوردمش.

و راه افتادم سمت بیمارستان نزدیک شهر.

بعد از رسیدن، دلارام رو تو بغلم گرفتم و داخل بیمارستان دویدم.

"دلارام"

به سختی چشمم رو باز کردم

که دیدم آرمان سرش رو تخت بود و خوابش برده بود، ترسا هم رو میل دراز کشیده بود و با گوشی آرمان بازی می کرد.

دستام رو بلند کردم و روی موهایش رو نوازش کردم.

چقدر دلم می خواست الان بپریم تو آغوش این مرد و از ته دل زار بزیم، آخرشم به تلافی از این بدبختیام یه کتک جانانه بزیمش و همه چی مثل اولش بشه.

ولی این یه چیز محال بود، حداقل الان.

یه روزی آرمان می فهمه من آرشیدام ولی باید اول تقاص پس بده.

باید اون و عاشق خودم کنم، بعد جوری ولش کنم که صدای شکستن غرورش شیش کیلومتر اونور تر بره.

با صدایی که انگار از ته چاه می اومد زمزمه کردم:

-آ...آب

همون موقع آرمان سرش رو بالا آورد و ترسا هم توجهش به من جلب شد.

آرمان بلند شد و یه لیوان آب برام ریخت و به طرفم گرفت.

سرم رو بلند کرد و لیوان و به طرفم گرفت، کمی از آب خوردم و لیوان رو پس زدم.

-مامانی ژونی چلا نصبه شبی لفتی تو آب آخه(مامانی جونى چرا نصف شبى رقتى تو آب آخه)

-رفته بودم آب بازى.

آرمان از اتاق بیرون رفت و بعد از نیم ساعت اومد و گفت که مرخص شدم.

از جام بلند شدم و لباسای بیمارستان و با لباسایی که آرمان از خونه آورده بود، عوض کردم.

یه کم سینم موقع نفس کشیدن می سوخت ولی زیاد نبود.

دست ترسا رو گرفتم و دوتایی سوار ماشین آرمان شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

بعد از رسیدن بدون کوچک ترین توجه ای از ماشین پیاده شدم و به طرف اتاقم رفتم.

لباسام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

چشمام و بستم و به دیشب فکر کردم، آخه آرشیدا، تو چقدر خری اگر توی دریا غرق می شدی ترسا بدون تو چیکار می کرد.

تقاص کارای آرمان رو که نباید اون طفل معصوم پس بده.

همون موقع در اتاق به صدا در اومد و ترسا تو اتاق پرید.

- اوف مامان ژونم(جونم) این بابایی چگد(چقدر)حلف(حرف) می زنه موخم رو خولد(خورد)

-نچ نچ نچ، مگه آدم به باباش اینجوری می گه.

-حگشه(حقشه)

-بیا برو پیش بابا جونت من بگیرم بکیم.

-ایش بلم پیشه اون خلس دنده بتابم(برم پیش اون خرس گنده بخوابم.)

از دست حرفاش خندم گرفته بود، این فسقلی دست من و هم از پشت بسته بود.

-مامانی ژونم گیتال(گیتار) می ژنی؟

-گیتار از کجا بیارم آخه.

-بابا داله خودم تو اتاقش دیدم.

-همینم مونده از این چغندر گیتار بگیرم.

آرمان:

-اهم اهم.

وای دَدَ نکنه شنیده!

وای خدا جونم بدبخت شدم

ای خاک تو سرت آرشیدا، با این سوتی هات.

من چطوری سرم رو به دیوار بکوبم که مرگم طبیعی جلوه کنه.

-خوب، باهم پیچ می کنیدا

-به مامانم دُفتم بلام گیتال بزنه(گفتم برام گیتار بزنه)

آرمان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- تو هم می تونی.

شیطونه می گه بگو نه فقط تو می تونی اگر الان موقعیت آرشیدا رو داشتی می گفتم به خدا.

لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم:

-او هوم.

پس بریم لب ساحل اونجا هم من گیتار می زنم هم تو بزنی.

ترسا با ذوق پرید بالا و گفت:

-آخ ژون.

از جام بلند شدم، بعد از بیرون رفتن آرمان و ترسا لباسام رو به جوراب شلواری کلفت مشکی و تونیک سفید ساده که روش طرح های گل کشیده شده بود.

شال مشکی رنگم رو سرم کردم و تکمیل کارم رو با زدن رژ نارنجی رنگی اعلام کردم.

از اتاق زدم بیرون و از پله ها پایین اومدم.

-خوب بریم

سه تایی با هم رفتیم کنار ساحل.

آرمان روی شنا نشست، منم کمی با فاصله ازش نشستم ترسا هم مشغول درست کردن قلعه با شن بود.

-چرا باید بعد از سه سال دوری آرشیدا تنهام بزاره؟ کم توی این سه سال عذاب کشیده بودم؟

-چرا واقعیت رو نمیگی؟

-چرا شوهرت می خواست بکشتنت؟

شوکه به آرمان نگاه کردم که گفت:

- دیشب حرفات رو شنیدم لب ساحل.

-نمیدونم، بعد از چند سال دوری برگشت ولی به یه راننده پول داد که من رو بکشن، مگه من چیکارش کرده بودم؟
-منم چند سال از زن و بچم دور بودم حتی نمیدونستم که بچه دارم.

-چرا؟

-همش تقصیر اون ایلمازه از خدا بیخبر بود.

-چیکار کرده بود مگه؟

-دیگه سکوت بسه می خوام بگم توی اون سه سال چی کشیدم، دیگه نمیتونم تحمل کنم.

-می شنوم

چشمش رو بست

انگار داشت توی خاطراتش غرق می شد

-روز تولدم بود دقیقا چند ماه بعد از ازدواج من و آرشیدا، خیلی خوشبخت بودیم، ساعت هشت شب بود که از شرکت زدم بیرون و به سمت ماشینم رفتم ولی یهو یکی دستمالی جلوی دماغم گرفت سعی کردم نفس نکشم ولی دیگه کم کم نفسم داشت بند می اومد وقتی به هوش اومدم توی یه زیرزمین نمناک و تاریک بودم.

داد زدم و کمک خواستم که شیش تا آدم که کلاه بالاکلاوا سرشون بود جوری کتکم زدن که بی هوش شدم

وقتی به هوش اومدم؛ هیچی یادم نمی اومد، ایلماز هم از این فرصت استفاده کرد که مارو از هم جدا نگه داره و به یه خانواده میلیارد ها پول داد که به من بگن خانوادم

یه سال گذشته بود ولی من هنوز هیچی یادم نمی اومد.

ولی یه شب به طور عجیبی خواب آرشیدا رو دیدم وقتی هم که از خواب پا شدم همه چیز یادم اومده بود.

سریع از اون خونه زدم بیرون ولی نوچه های ایلماز من رو گرفتن و بردنم پیشش، اونم یه عکس فتوشاپ شده ای که من مثلا دارم یه دختره رو می بوسم رو بهم نشون داد و گفت اگر برم پیش آرشیدا اون عکس رو نشونش می ده

من گفتم آرشیدا بهم اعتماد داره و حرف اون رو باور نمی کنه.

بعد از کلی پرس و جو فهمیدم که یه دختر دارم و امروز تولدشه آرشیدا هم یه باغ رزرو کرده بود تا جشن تولد دخترمون رو اونجا بگیره، منم آماده شدم ولی چه رفتی.

با اومدن ترسا حرفاش نیمه تموم موند.

خدایا این پسر چی کشیده بود، خدا من رو بکشه.

من چرا زود قضاوتش کردم و....ولی اون من رو خواست بکشه چرا؟

نه نباید تا موقعی که جواب سوالم رو نگرفتم ببخشمش.

اون باید تقاص کشتن زنش رو پس بده.

بین دوراهی بدی گیر افتاده بودم

دلم می خواست بپریم بغلش و بگم آرشیدای تو نمرده، اون زندس.

ولی این غرور لعنتیم قلبم رو سرکوب می کرد.

آرمان بلند شد و گیتارش رو آورد، روی یکی از تخته سنگا نشست و من و ترسا هم روبه روش روی شن ها نشستیم.
شروع کرد به خوندن:

پای من نسوز

خیال نکن که عاشقت بشم یه روز

با این که رفتم اما فکرتم هنوز

پای من نسوز

خود خوری نکن

تو زندگیت رو پای من حروم نکن

دیگه گذشته هارو آرزو نکن

خود خوری نکن

بعد از تو

چه زجری داره زندگی نمیگذره

همین که تنها باشم خیلی بهتره

خیلی بهتره.

بعد از تموم شدن آهنگ گیتارو سمت من گرفت و از روی تخته سنگ بلند شد و گفت:

-نوبت تو عه

گیتارو ازش گرفتم و روی همون تخته سنگ نشستم و شروع کردم به خوندن آهنگ اقیانوس از فرزاد فرزین:

این که تو رو از دست بدم کابوس من بود

آغوش آروم تو اقیانوس من بود

تو تا همیشه توی قلبم موندگاری

واسه پشیمونی همیشه وقت داری

این که تورو از دست بدم کابوس من بود

آغوش آروم تو اقیانوس من بود

تموم لحظه های بی تو ناتمومه

تصویر خنده هات همیشه رو به رومه.

بعد از تموم شدن آهنگ، با حالی زار گیتار رو ری شن ها رها کردم و دویدم طرف ویلا.
 قلبم می گفت بپر بغلش ولی عقلم می گفت ازش دوری کن.
 در اتاقم رو باز کردم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم و درش رو قفل کردم.
 بغضم آزاد شد و تبدیل به حق حق شد.
 همینجوری به بخت بدم زار می زدم
 چرا این غرور لعنتی نمی ذاره همه چیزو به آرمان بگم.
 چرا نمی تونم فکر کنم که آرمان نمیخواست من و بکشه.
 خدایا خسته شدم، من نمیخوام دلارام باشم، من می خوام آرشیدا باشم.
 چرا اینجوری شد اون عملیات مسخره باعث این اتفاقات شد
 همش باید خیلی مصنوعی به دخترم محبت کنم.
 خدا لعنتت کنه ایلماز نره خر.
 -مامانی چی شده؟
 -هیچی دختر قشنگم برو پیش بابات تا من بیام.
 -می هوام (می خوام) پیش تو باشم.
 هیچی نگفتم، رفتم سمت در و بازش کردم.
 ترسا خواست بیاد ستم که دویدم سمت اتاق آرمان نه من تحمل ندارم.
 تحمل ندارم که کنارش باشم ولی کیلومتر ها باهاش فاصله داشته باشم.
 در اتاقش رو به شدت باز کردم و وارد اتاقش شدم.
 متعجب نگام می کرد.
 بی وقفه خودم رو انداختم تو آغوشش.
 شروع کردم گریه کردن:
 -آرمان ایشالا بترکی، خیلی بیشعوری که می خواستی من رو بکشی.
 من! من کی خواستم تو رو بکشم آخه.
 -آرشیدا رو که می خواستی بکشی.
 -چی؟! من؟ من چطور می تونستم زخم رو بکشم بعد و اسش غذا بگیرم هان.
 -یه چیزی می گم فقط شوکه نشو.
 -چیه؟

-آرشیدا زندس نمرده و من می دونم کجاس.

-چی.....چی؟

-حرفم رو باور می کنی؟

-م...من اول باید ببینمش.

-ببینیش نمیشناسیش، چون قیافش عوض شده.

-می خوام ببینمش خواهش می کنم.

-روزی صدفار داری می بینیش.

-چطور ممکنه؟

-می خواد ازت انتقام بگیره، شیرین ترین انتقام رو ازت می گیره.

-م....مگه من چیکار کردم که می خواد ازم انتقام بگیره؟

جیغ زدم:

-خواستی بکشیش، یک میلیون به یکی دادی تا اون رو زیر کنه یعنی ارزش جون آرشیدا انقدره؛ یک میلیون پولیه که آرشیدابابتش نابود شد.

-چطور یه همچین فکری کرده من چطور می تونم زنی که عاشقشم رو بکشم؛ من کم توی این سه سال عذاب کشیدم که مستحب این عذاب هم هستم.

دلارام خواهش می کنم بگو آرشیدا کجاست؟

جان ترسا که عزیزمه بگو، نمیدونی روز خاکسپاری حال مادرش چطوری بود.

نمیدونی حال پدرش چی بود کسی که تاحالا یه قطره اشکش رو ندیده بودم داشت گریه می کرد.

نمیدونی حال برادرش چطوریه

حال من و چی می دونی! می دونی چی می کشم لعنتی.

یهو ساکت شد و صورتش جمع شد

دستش رو روی سینش گذاشت و ناله ی ریزی کرد.

روی زانو هاش زمین افتاد.

با ترس جلوی باش زانو زدم و جیغ کشیدم:

-آرمان

داشت همینجوری ناله می کرد.

از جام بلند شدم یه مانتو انداختم تو تنم و شالم رو سرم کردم، دویدم طرف اتاق آرمان.

زیر بازویش رو گرفتم و بلندش کردم.

سعی می کرد وزنشو خودش تحمل کنه و خودشو روی من نندازه ولی معلوم بود داره درد می کشه.

روی صندلی عقب ماشین گذاشتمش و ترسا رو هم نشوندم صندلی جلو.

خودم هم نشستم و راه افتادم سمت بیمارستان.

با کمک یکی از دکتر هایی که توی حیاط بیمارستان بود، آرمان رو داخل بردیم.

دست ترسا رو گرفتم تو دستم و وارد اتاق دکتر شدیم.

-سلام جناب دکتر می خواستم بدونم حال آرمان یکتا چطوره؟

-چه نسبتی باهاش دارید؟

موندم چی بگم ولی من..... من هنوزم زنش بودم.

-زنشم.

-ایشون از قبل قلبشون مشکل داشته حتی دکترشون هم گفتن که باید عمل شه ولی ایشون گوش نمی کردن، الان هم باید سریع انتقالش بدیم بیمارستان تهران.

-یعنی ب.....باید واسش قلب پیدا کنیم؟

- بله متاسفانه، خیلی سریع باید این کارو بکنید چون هرلحظه ممکنه ایست قلبی کنه.

-می تونم ببینمش؟

-بله ولی به هیچ وجه هیجان واسش خوب نیست.

سرم و تکون دادم و از اتاق زدم بیرون ترسا رو به یکی از پرستار های مهربون اونجا سپردم و بعد از پوشیدن لباس مخصوص وارد مراقبت های ویژه شدم.

به چشمای بازش خیره شدم و آروم آروم به تختش نزدیک شدم و دستای سردش رو توی دستام گرفتم

-آرمان حالت خوبه؟

-د....دلارام، خواهش می کنم آرشیدا رو برام بیار.

اشکام راه خودشون رو باز کردند.

-کاش می تونستم آرشیدا رو برگردونم برات، کاش میتونستم همون آرشیدای شر و شیطان رو با همون قیافه برات بیارم.

اما دیگه هیچی مثل اول نیست هیچی...

از بخش مراقبت های ویژه بیرون اومدم.

قرار بود امشب آرمان رو منتقل کنن به تهران.

منم بعد از انجام کارهایم، ترسا رو برداشتم و طرف خونه رفتم تا وسایل رو جمع کنم.

ترسا رو خوابوندم و مشغول درست کردن ساندویچ های کوچیک شدم تا تو راه اگه گرسنه شدیم بخوریم.

کل خونه توی سکوت غرق بود و تنها صدایی که این سکوت رو می شکست، صدای تیک تاک ساعت روی دیوار بود.

بعد از اینکه ساندویچ هارو درست کردم از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاق آرمان رفتم.

دستم که به دستگیره ی سرد اتاقش برخورد کرد یه حسی پیدا کردم.

دستم و روی دستگیره در گذاشتم آروم پایین کشیدم در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

از هر طرف اتاق بوی عطر تلخش می اومد بینم رو پرکردم از بوی عطرش، چشمم به گوشیش که روی میز عسلی کنار تختش بود افتاد برش داشتم و دکمش رو زدم تا روشن شه.

چشمم که به عکس روی تصویر زمینه گوشیش افتاد اشک از چشمام جاری شد.

هق هقم داشت بلند می شد که صدای گوشی خودم بلند شد.

شماره ناشناس بود، در جواب دادن تردید داشتم ولی جواب دادم:

-الو بفرمائید

شخص:

-اگر بفهمم به آرمان گفתי که آرشیدایی هم دختر تو نابود می کنم هم عشقت رو.

-خدا لعنتت کنه، منه خر گوله زر زرای تورو خوردم و زندگیم رو خراب کردم می تونستم الان یه زندگی عادی با عشقم و دخترم داشته باشم ولی تو...

ایلماز:

- تو هیچ وقت نمی تونی با آرمان یه زندگی عادی رو داشته باشی دلی جون.

-ببند اون دهننت رو مگس می ره توش؛ اولادلی نه و دلارام دوما تو هیچ غلطی نمی تونی بکنی سوما مطمئن باش من همون آرشیدای قدیمی می شم هم از نظر قیافه هم...

-ساکت شو، اون موقع باید آرمان جون تو به هم راه دخترت مرده فرض کنی.

بعدشم بوق های متعددی بود که خبر از قطع شدن تلفن می داد.

تعالدم رو از دست دادم و روی زانو هام افتادم و به بخت سیاه رنگم زار زدم.

به زندگی که توی این سه سال فقط عذاب بود و درد، بدون اینکه از حقیقت خبری داشته باشم.

با پشت دستم اشک هام و پاک کردم و به کمک میز عسلی کنار تخت از جام بلند شدم.

نه من از اون الاغ نمی ترسم منتظر یه موقعیت مناسب می مونم تا همه چیزو به آرمان بگم.

برای موافقت با تصمیمم، سرم رو تکیه دادم و با به فکر کردن به آینده ی خوبی که قراره با ترسا و آرمان داشته باشیم لبخندی روی لبم نشست.

بعد از اعتراف آرمان بدجور مغرم درگیر شده بود و دلم بی قرار تر.

می‌خواستم خیلی زود آرمان و ببینم و بپریم بغلش و مثل قبلا ها همون آرشیدای شر و شیطون آرمان بشم.

از اتاق اودم بیرون و گوشه آرمان رو هم باخودم بردم.

به اتاق ترسا رفتم، توی تخت کوچولوش خوابیده بود.

چقدر معصوم بود؛ این حق ترسا نبود که چند سال بی پدر باشه و بعد از برگشتن پدرش مادرش رو از دست بده.

خم شدم روی ترسا و بوسه‌ای آروم روی صورت نرم و تپل ترسا گذاشتم.

کمی موهای فرفری‌اش را نوازش کردم و به سمت کمد صورتی رنگ اتاق رفتم، ساک کوچکش را از روی کمدش برداشتم و شروع به چیدن لباس های لازم برای ترسا شدم.

کارم چند دقیقه طول کشید و من این چند دقیقه رو توی فکر سپری کردم.

بعد از چیدن لباس های ترسا، از لباس های آرمان هم کمی در چمدون مخصوصش قرار دادم و چمدون در دستم رفتم پایین و چمدون هارو دم در گذاشتم. برگشتم بالا اتاق ترسا که دیدم بلند شده و عکس آرمان توی دستش داره بهش خیره خیره نگاه می‌کنه.

بغض بدی توی گلویم نشست ولی به خاطر ترسا کوچولوم، قورتش دادم و با لبخند مصنوعی بهش نزدیک شدم.

داشت با عکس باباش حرف می‌زد از لرزش صدای نازش فهمیدم گریه هم می‌کنه.

_بابالی چلا رفتی؟ (بابایی چرا رفتی)

دستم و روی شونه های کوچکش گذاشتم و گفتم:

-ترسا مامان کی گفته بابات رفته!؟

اشک هاش رو با پشت دست های تپلش پاک کرد و گفت : پس چلا پیشم ایست؟

(پس چرا پیشم نیست)

_می‌دونی ما داریم با بابات یه بازی می‌کنیم می‌خوای باهامون همکاری کنی؟

خندید و گفت:

-اله.

لبخندی زدم و بوسه‌ای روی موهای فرفری‌اش گذاشتم و بعد از عوض کردن لباس هاش دست تو دست ترسا سمت ماشین آرمان رفتیم.

یک هفته بعد

با خستگی زیاد به طرف خونه ی عمو اینا رفتم، تا ترسا رو به ارغوان بدم و برگردم بیمارستان پیش آرمان.

هفته ی پیش به خاطر دخترم و آرمان به خودم قول دادم که همون آرشیدای شر و شیطون شم.

همون که گروه خونیش به غم و غصه نمیخوره.

-دختر خوشگلم امروزم باید پیش عمه جون باشی.

-اکشال نداله(اشکال نداره) ولی بعدش باید گول(قول) بدی، که بعد از این که بابایی خوب شد بیای پیشمون.
-قول می دم.

ترسا رو به ارغوان سپردم و سریع به طرف بیمارستان روندم.
ای خدا آرمان هیجان و اشش خوب نیست حالا چطوری بگم من آرشیدام.
ولی اگر صبر کنم معلوم نیست این ایلماز دوباره چه بلایی می خواد سر زندگیمون بیاره.
قلب واسه ارمان پیدا کردیم، سه روز پیش یه جونی رو آوردن که مرگ مغزی شده بود.
دکتر جوابش کردن ولی خوانوادش رضایت نمیدن که قلبش رو به ما بدن.
برگه ی آزمایشم رو واسه ی صدمین بار از کیفم در اوردم و نگاهش کردم، این برگه ثابت می کرد خون من کاملاً با خون آرشیدا مطابقت داره.

هم شناسنامم باطل شده بود هم عقدم با آرمان.

ولی اگر بدونن که زنده ام هم شناسنامم هم عقدم از باطلیت در میاد.

اول رفتم سمت بخشی که اون جوون بستری بود.

زنش داشت از پشت شیشه گریه می کرد.

نزدیکش شدم و دستم رو روی شونه هاش گذاشتم

برگشت و بهم نگاه کرد و بعدش گفت:

-رضایت دادم؛ اینجوری میدونم قلب آراز هنوزم می تپه با این که تو بدن یکی دیگس ولی همین هم دلم رو خوش می کنه.

با هیجان بغلش کردم

-ممنونم، این لطفت رو هرگز فراموش نمیکنم.

گیسو(زنه)گفت:

-دلم نیومد بزارم دختر قشنگت بدون پدر شه، منم وقتی کوچیک بودم پدرم قلبش مریض بود براش قلب پیدا کردیم ولی اون خوانواده رضایت ندادن و منم پدرم رو از دست دادم، نتونستم بزارم دخترت هم مثل من بدون پدر بزرگ شه.

-خیلی ممنونم

-گفته باشم هر موقع بخوام میام ترسارو می بینما.

-قدمت روی چشم.

شماره هامون رو به هم دادیم و من هم سریع پیش آرمان رفتم.

لباسای مخصوص رو تنم کردم و به سمت تختش پرواز کردم.

دستای سردش رو تو دستای گرمم گرفتم و بوسیدم.

-رضایت دادن آرمان، قلبت خوب می شه.
-آرشیدا نمیداد؟ دیگه دوسم نداره؟
-چرا هنوزم دوست داره حتی بیشتر از قبل.
-پس چرا نمیداد؟
-اومده.
داد زد:
-اومده!؟
-آره ولی اگر بخوای هیجان زده بشی نمیداد، واسه قلبت خوب نیست.
-تو بگو بیاد من قول میدم که هیجان زده نشم خواهش می کنم.
م....من آرشیدا...
همون موقع پرستار اومد و گفت:
-وقتتون تموم شده.
آرمان گفت
-دلارام می مونه کارش دارم.
پرستارم با گستاخی گفت:
-نمی شه.
آروم اومد سمتم و کنار گوشم گفت:
-ایلماز سلام رسوند
با ترس به صورت پرستار خیره شدم.
ای خدا مگه ما چیکار کردیم که مستحب این دوری ایم.
چرا من نمیتونم به شوهرم بگم، که زنش نمرده.
کلافه سری تگون دادم و خواستم از اتاق برم بیرون که آرمان گفت:
-به آرشیدا بگو بیاد، نمی تونم بدون اون تحمل کنم تا اون نیاد عمل نمی کنم.
ای خدا کم دردو مرض داشتم لجبازی اینم بهشون اضافه شد.
از اتاق اومدم بیرون و روی صندلیای روبه روش نشستم.
اوف خسته شدم از این ترس، چرا تموم نمیشه؟ چرا این پلیسا نتونستن اون ایلماز الاغ رو بگیرن.
صدای اخبار تلوزیون بیمارستان نظرم رو جلب کرد.

مجری:

-جان ایلماز یکی از بزرگ ترین قاچاقچی های اروپا و آسیا و رئیس باند خلافاکاری الماس سیاه توسط پلیس های ایرانی دستگیر شد و حکم اعدام برایش صادر شد.

ناباور از چیزی که شنیده بودم، با دهن باز به تلوزیون خیره شدم.

نکنه دروغه، وای خدا نکنه.

خواستم از جام بلند شم و برم طرف اتاق آرمان که همون پرستاره اومد سمتم و گفت: ایلماز بهمون سپرده که اگر تو کلمه ای به آرمان چیزی بگی آرمان جونت رو با دخترت رو از این دنیا محو کنیم.

بعد از گفتن این حرف سرش رو انداخت و مثل گاو رفت.

مثل اینایی که لشکرشون شکست خورده نشستم رو صندلی و با قیافه ای که از حرص کج وکوله شده بود به سرامیکای روی زمین نگاه کردم.

بیا ببین از آسمون داره همینجور بلا می باره واسم.

کم مونده بیفتم زمین پاهام بشکنه.

از رو صندلی بلند شدم و خواستم برم بیرون از بیمارستان، که پاهام لیز خورد و افتادم زمین.

دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه.

با حرص از رو زمین بلند شدم و سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت در خروجی بیمارستان که یهو یادم افتاد کیفم رو جا گذاشتم.

دویدم طرف همون جایی که خورده بودم زمین کیفم رو برداشتم و دوباره راه اومده رو برگشتم که گیسو رو دیدم، از زور گریه چشماش پف کرده بود.

رفتم پیشش و کنارش وایسادم

اون از جریان زندگی خودش با آرازی گفت که دیگه نفس نمی کشید، از سختیاشون گفت که چطوری به هم رسیدن.

منم از سختیا و عذابی که کشیدم گفتم.

از اون سه سال گفتم.

گفتم که صورتم رو عمل کردم و آرمان من رو نمی شناسه.

از از کرم ریختنای ایلماز.

می گفتم و اشک می ریختم.

اون پا به پام گریه می کرد.

-حالا می خوای چیکار کنی دلارام؟

- نمیدونم.

همون موقع پرستار با عجله اومد سمتون و گفت، که آراز به هوش اومده.

گیسو که از هیجان نمیدونست چیکار کنه پرید بغلم و با ذوق گفت:

-به هوش اومد، آراز من به هوش اومد خدایا شکرت.

ولی همون موقع مثل پهلون پنبه بادش خالی شد.

-قلب رو چیکار می کنی؟

یاد قلب آرمان نبودم.

-نمیدونم، یه کاریش می کنم تو خوشحال باش که شوهرت به هوش اومده.

با خوشحالی سری تکون داد و گفت:

-می بینمت

و رفت.

منم به طرف در خروجی بیمارستان رفتم که

خوردم به یه شخص.

سرم رو بالا آوردم، که با دیدن شخص رو به روم اشکام شروع به ریزش کرد.

چقدر شکسته شده بود، چقدر دلم می خواست همینجوری تو آغوش گرم و امنش باشه.

تو آغوش پدری که بعد از مرگ مثلاً دخترش ده سال پیر تر شد.

ارغوان و ترسا هم بودن.

ترسا اومد کنارم و دستم رو گرفت:

-سلام مامانی ژونم.

آرام که دست مامان رو گرفته بود با عصبانیت اومد سمت ترسا و گفت:

-این زن مامان تو نیست فهمیدی؟ مامان تو مرده.

ترسا با بغض:

-نملده (نمرده) مامان من اینه، بوی مامانم رو می ده تازه صداش شبیه مامان آرشیداس.

-دختره ی نفهم مامانت بخاطره تو مرد؛ فهمیدی مسبب مرگ خواهر من تویی بچه.

ترسا با گریه گفت:

-نه خاله من مامانم....

حرف ترسا رو قطع کردم

-ترسا هیچی نگو.

آروم رفتم جلوی آرام

تو صورتش زل زدم و گفتم:

- میخوای بدونی آرشیدا مرده یا زندس؟ باشه بهت می گم

آرام که از شباهت صدام با ارشیدا تعجب کرده بود، خواست چیزی بگه که برگه ی آزمایش رو از تو کیفم در آوردم.

پرت کردم تو صورتش و گفتم: بخونش.

خم شد و برگه رو از روی زمین برداشت.

بعد از خوندنش دهنش تا جایی که ممکن بود باز شد.

-فهمیدی آرشیدا زندس؟ فهمیدی اینجاس؟ فهمیدی جلوت وایساده؟

اصلا می دونی چی کشیده؟ نه چرا باید بدونی.

صدام رو بلند تر کردم و گفتم:

- آرشیدایی که دنبالشین منم فهمیدین، اون ایلماز خر من رو برد ترکیه و صورتم رو عمل کرد من رو از آرمان پر کرد و فرستاد که با اسم دلارام پناهی ازش انتقام بگیرم.

برام مهم نیست حرفم رو باور می کنید یا نه.

دیگه خسته شدم، از همچی خسته شدم، از عشق هم خسته شدم.

تعالدم رو از دست دادم و رو زانو هام نشستم.

می خوام واقعا بمیرم.

خیلی سخته، هه هیچ موقع فک نمی کردم روزی به این فلاکت بیفتم.

از جام بلند شدم و تلو تلو خوران از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشین شدم و طرف خونه رفتم.

"راوی"

روز ها گذشت ولی برای آرمان قلبی پیدا نشد.

آراز خوب شد و مرخص شد.

آرمان هم که دید توی بیمارستان کلافه می شه با رضایت خودش فعلا مرخص شد.

دلارام توی شرکت سعی می کرد از آرمان دوری کنه.

توی اون مدت پدرش هم می اومد تا راضیش کنه، برگرده خونه.

ولی دلارام قبول نمی کرد، نمیتونست چون می ترسید که عزیزاش رو از دست بده.

یه مدت بود آرمان اخلاقش عوض شده بود.

جوری شده بود که دم به دقیقه تو اتاق دلارام بود، با این که دوری کردنای دلارام رو می دید.

آرمان خیلی اتفاقی برگه ی آزمایش دلارام یا همون آرشیدا رو دیده بود.

و الان می خواست جلوی دلارام نقش بازی کنه که نمیدونه اون آرشیداس.

می خواست توی یه سوپرایز به آرشیدا بگه که همه چیزو فهمیده.

کلی هم برنامه چیده بود.

گیسو هم با دلارام دوستای صمیمی شدند، به طوری که توی خونه های هم رفت و آمد می کردند.

آرمان که برای اطمینان با ارغوان و گیسو هم حرف زده بود تا حدش یقین پیدا کنه که آرشیدا همون دلارامه.

با اون دوتا هم نقشه کشیده بود تا دلارام رو سرگرم کنن.

"دلارام"

توی خواب ناز بودم، که یهو زنگ خونه به صدا در اومد.

غرغر کنان به طرف در رفتم و بازش کردم.

ولی انقدر منگ خواب بودم که با چشمای بسته سلام دادم؛ آخه صبحای زود فقط گیسو از این غلطای می کنه خواستم برم

بگیرم دوباره بخوابم که یهو

دستم از پشت کشیده شد.

منم که تعادل نداشتم افتادم تو بغل اون شخص.

یا حضرت لولو(کم داره) این چرا یه کم قدوبالاش بزرگ تر از گیسو!

تازه انگاری خوشش اومده بود که من تو بغلشم.

نفساش به گردنم می خورد و منو منگ تر می کرد.

خاک تو سرت آرشیدا، ساعت پنج ونیم صبح بخوابی همین می شه دیگه.

همینجور خوابالو گفتم:

-راحتی؟

شخص:

-خیلی

با شنیدن صدای آرمان انگاری برق سه فاز من رو گرفته باشه مثل فنر تو جام سیخ شدم.

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟

-فکر کنم این خانوم خوابالو یادش رفته به ساعت توجه کنه، اینه که من دنبالش اومدم.

-مگه ساعت چنده؟

-یازده

با چشمایی که مثل وزق زده بود بیرون به آرمان خیره شدم.

بعدشم سریع رفتم تو اتاق و سریع یه دست لباس سفید طوسی پوشیدم و همراه آرمان از خونه بیرون زدیم.

نیم ساعتی از راه افتادنمون می گذشت که

یهو چهارتا ماشین مشکی رنگ از کنارمون رد شدن و شروع کردن تیر اندازی.

دوتامون سرمون رو پایین آوردیم.

منم که از ترس فقط جیغ می زد.

ماشین از راه اصلی خارج شده بود.

می ترسیدم یه موقع واسه قلب آرمان این استرس مشکل ساز شه.

یهو با برخورد ماشین با دیوار رو به رو سرم خورد، به شیشه ی جلوی ماشین.

و از هوش رفتم.

"آرمان"

کم کم چشمام رو باز کردم قلبم ذوق ذوق می کرد.

ولی باید آرشیدا رو که حالا بی هوش شده بود از ماشین خارج می کردم، چون کاپوت ماشین آتش گرفته بود.

با زور از ماشین پیاده شدم و آرشیدا رو تو بغلم گرفتم.

صدای نحس بلای زندگیمون اومد:

-بزارش زمین آرمان وگرنه همین الان به نوچه هام می گم دخترت رو بکشه.

برگشتم طرفش و با پوزخند گفتم:

-هه دخترم تو خونه جاش امنه.

-خیلیم مطمئن نباش جناب سرگرد ولی دخترت الان جاش پیش نوچه های من معلومه که امنه.

-چرا ولمون نمی کنی؟ کم توی اون سه سال گولم زدی، که الان آرشیدا رو از من پُر می کنی که انتقام بگیره.

تو یه جنازه ی دیگه جاش گذاشتی و عملش کردی.

-با دم شیر بازی کردین، هرچیزی بهایی داره الانم به حرف هام گوش می دی فهمیدی؟

-بمیرم هم به حرفات گوش نمیدم گرفتی؟

-خود دانی

همون موقع آرشیدا ناله ای سر داد و گفت:

-آ....آرمان

-جانم.

-س...سرم

-خوب می شی عشقم، خوب می شی.

سفت تو بغلم نگهش داشتم

ایلماز نوچ نوچی کرد و رفت.

منم آروم آروم به طرف جاده حرکت کردم، ولی درد این قلب صاحب مُردم امونم و بریده بود.

کم کم دیدم تار شد و روی زانو هام زمین افتادم.

کمرم که از برخورد با سنگ ها زخم شده بود هم به دردام اضافه شده بود.

آرشیدا که چشماش رو باز کرده بود اومد سمتم و گفت:

-آرمان حالت خوبه؟ قلبت درد می.کنه؟

-خوبم.

آروم زیر بازوم رو گرفت وخواست بلندم کنه ولی نمی تونست.

خودمم زور زدم و بلند شدم.

بهم کمک می کرد که راه بیام، ولی خودش بیشتر به کمک نیاز داشت.

-خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

-خیلی، آرمان...چیزه

-چیزه

-خوب اگر بگم، من رو می بخشی؟

-می بخشم.

-آرشیدایی که دنبالش می گردی م...

ایلماز:

- زوج خوشبخت شماها باید با من بیاید.

و همون موقع چند نفر ریختن رو سر من و آرشیدا و با دستمال سفیدی که به داروی بیهوشی آغشته بود مارو بیهوش کردند.

تو تمنای من و

یار من و

جان منی

پس بمان تا که نمانم به تمنای کسی.

"آرشیدا"

وقتی چشمم رو باز کردم روی یه صندلی بسته شده بودم.

آرمان هم روی یه صندلی کنارم بود

خیلی نگران قلبش بودم، خدایا کی این کابوس ها می خواد تموم شه.

چرا نمیتونم مثل بقیه یه زندگی آروم رو با آرمان و دخترم بگذرونم.

-آرشیدا

-جانم.

یه لحظه نفهمیدم اسم اصلیم و صدازد ولی وقتی مغزم ارور داد جریان و گرفتم.

-الان چی گفتی؟ گفتی آرشیدا!!؟

-آره مگه چیه.

-آخه...

- آخه نداره من همه چیزو می دونم

-چی چطور ممکنه آخه.

-ممکنه دیگه، می دونستی چقدر دلم واسه صدا کردنت تنگ شده؟ واسه استشمام بوی موها، خیلی دوست دارم آرام جانم.

-منم خیلی دوست دارم چغندر جونم.

-باز تو شروع کردی موش کوچولو

-موش کوچولو خالته(عمش عمه ی منم می شه خو) من ۲۶ سالمه دیگه کوچولو نیستم که.

-تو اگر پنجاه سالتم بشه، همون موش کوچولوی خودمی.

همینجوری با هم بحث می کردیم مثل قدیما، انگار نه انگار که دستامون بستس.

چقدر خوب بود این لحظه ها

ولی ای کاش دنیا می ایستاد و ما توی همون حالت می موندیم.

ایلماز:

-زوج خوشبخت ما چقدر حرف می زنن، مخم رو خوردند.

-آشغال دخترم کجاست؟ بیارش اینجا.

-آرمان جون این زنت خیلی حرف می زنه ها، یه نمه رو مخه.

-حق نداری به زن من توهین کنی.

-راستی دوست داری آرشیدا جوننت قیافش مثل اولش بشه؟

-من اون رو هر جور که باشه دوست دارم.

-دِه نه دیگه می خوام دلی رو تبدیل کنم به آشی.

به نوحش اشاره کرد و اونا هم هجوم آوردند طرف من.

بازم کردند و بردن جلوی ایلماز انداختند.

ایلماز موهام رو توی مشتش گرفت و بلندم کرد.

بردم سمت دیوار و رو به آرمان گفتم:

-حالا ببین چطوری زنت مثل روز اولش می شه.

بعد از این حرف سرم و محکم کوبیدم به دیوار که جیغ گوش خراشی کشیدم، دوباره کارش رو تکرار کرد، ولی این دفعه خیلی محکم تر سرم داشت از جاش کنده می شد از یه طرف وقتی موهام و می کشیدم دردم می گرفت وقتی هم که سرم رو می کوبیدم به دیوار بد تر می شدم.

بعد از چند بار کوبیدن سر من به دیوار محکم هولم داد که خوردم زمین.

روی زمین همینجور تو خودم جمع شده بودم و ناله می کردم.

که گرمای دست کسی رو روی صورتم حس کردم.

چشمام رو به زور باز کردم که دیدم آرمانه.

-صورتم؟

-قربونت برم من هیچی نشده، فقط یه کم کبود و زخم شده.

-د...درد می کنه

-فدات شم آروم باش و تحمل کن، می ریم بیرون از این خراب شده

سرم رو که حالا تو بغلش گرفته بود رو روی زمین گذاشت و سمت در آهنی اتاق رفت.

-سنجاق داری؟

به زور سرم رو تکیه دادم که اومد یکی از سنجاق هایی که به مو هام زده بودم رو در آورد و شروع کرد با در و رفتن.

بعد از یک ربع معطلی در آهنی بالاخره باز شد.

آرمان هم اومد طرفم و من رو به آغوش کشیدم بغلم کرد.

من تو بغلش گنج و منگ بودم و اون به سرعت به یه طرفی می دوید.

سعی می کردم پلکام رو باز نگه دارم ولی نمیشد و می افتاد روی هم.

بعد از مدتی ایستاد من رو کنار یک تخته سنگ گذاشت و گفت همینجا بشینم.

خودشم کنار جاده ایستاده بود؛ تا اگر ماشینی رد شه ازش کمک بگیره.

نگرانی به تمام بدنم رخنه کرده بود.

نمیدونستم دخترکم کجاست و چیکار می کنه.

قلبم داشت آتیش می گرفت هنوز هم معلوم نشده بود که فرشته کوچولوم سرطان داره یا نه.

دکتر گفته بود باید چند تا از مایش دیگه هم بده، تا مشخص شه سرطان داره یا نه.

سرم از زور درد داشت منفجر می شد.

سرما هم که بهش خورده بود، واویلا شده بود.

سرم رو به سخته سنگ تکیه دادم و چشمام رو بستم.

قدرت نداشتم دیگه ناله کنم

-آرم...مان

-جانم

-سرم خیلی درد می کنه.

با نگرانی اومد سمتم و گفت:

- ببینم چی شد صورتت!

بعد از این حرف اومد سمتم و صورتم رو توی دستاش گرفت.

یه کم با دقت به سرم نگاه کرد و بعد گفت:

-خیلی بد کیود شده.

بعدشم با یه لبخند مهربون پیشونیم رو بوسید و پالتوش رو در آورد و روم انداخت.

-نمی خوام، برش دار سردت می شه.

-تو گرمت باشه واسه من بسه

-پس چرا هیچ ماشینی از اینجا رد نمیشه؟

نمیدونم والا

به سختی از جام بلند شدم و خودمو به آرمان نزدیک تر کردم، جلوی پاهاش نشستم و خودم رو تو بغلش انداختم.

-خیلی دلم برای آغوش گرم تنگ شده بود.

-منم خیلی دلم واسه عطر موهاش تنگ شده بود موش کوچولو.

با حرص گفتم:

- آرمـان.

-جان

-زهر مار

دستش رو بالا آورد و شروع کرد نوازش کردن مو هام.

منم کم کم چشمام بسته شد و به خوابی عمیق فرو رفتم.

با حرکت دستای کوچولوی کسی روی صورتم، چشمام رو باز کردم.

با دیدن فرشته کوچولوم که کنارم روی صورتم خیمه زده بود، جیغ فرا بنفشی کشیدم.

-مامان ژوون چلا جیغ می تنشی گوسم تر سد (مامان جون چرا جیغ می کشی گوشم کر شد)

بینی کوچولوش و کشیدم و گفتم:

-نه می بینم بلبل زبون شدی.

در همین حال بودیم که در باز شد و آرمـان باسینی پر از غذا وارد اتاق شد.

آروم آروم اومد کنارم روی تخت نشست و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و روبه ترسا گفت:

-بابا جون بدو ببین عمه جون اومده یا نه!

ترسا هم یه چشمی گفت و رفت.

بچم چه حرف گوش کن شده!

به دستای آرمـان نگاه کردم پشتش چیزی پنهون بود، از سمت راست نگاه کردم که برگشت اینور از اونور نگاه کردم برگشت اینور (منظورم رو رسوندم فکر کنم)

_ آه آرمـان چی تو دستته؟

لبخند دندون نمایی زد و یه تـای ابروش رو داد بالا و گفت:

- راستی، نپرسیدی ترسا از کجا اومد!

راست می گفت آه)خرین باری که یادم بود ایلماز خر گرفته بودش.

_ آرمـان!؟

دستش و به سینه زد و گفت:

-نکنه سرگرد مملکت رو دست کم گرفتی؟

خنده ای کردم و گفتم:

-واقعا چجوری پیدا کردی!؟

_ بعد از اینکه تو از هوش رفتی، چند دقیقه بعد پلیس ها ریختن سر ایلماز و افرادش و گرفتند.

یک لقمه از توی سینی برداشتم و گذاشتم توی دهنم که آرمان ادامه داد:

-اولین چیزی که پیدا کردن، ترسا بود!

با ذوق مرگی بهش نگاه کردم که گفت:

-می‌دونی چند روزه خوابی؟!؟

آب پرتقال توی دهنم پرید تو حلقوم و گفتم:

-چند روز؟!؟

_ تقریباً یک هفته!

چشمام شد اندازه قابلمه، گفتم:

-مگه چی شده بود؟!؟

از پشت دستاش و آورد بیرون که آینه‌ای توی دستش بود گرفت جلوی صورتم.

باورم نمی‌شد، همون چهره‌ی شر و شیطان.

همون چهره‌ای که از چند سال پیش می‌دیدمش و بعد از اون تصادف نحس از یادم رفته بود!

به چهره‌ی خودم که همون چهره‌ی قبلیم شده بود نگاه کردم.

با خوشحالی به آرمان خیره شدم که گفت:

-یه هفته روی صورتت عمل می‌کردن، تا تونستن مثل روز اولت کنن.

بعد از معاینه ی دکتر، دکتر گفت که لازمه یه شب دیگه بمونم.

همه پیشم بودن و می‌خندیدن منم شده بودم همون آرشیدای قدیم.

عمه فریبا اومد سمتم و دستام رو تو دستش گرفت:

-دختر قشنگ خیلی خوشحالم که زنده ای، اون تقصیر کار ها هم به مجازاتشون رسیدند.

-مرسی عمه فری

-باز تو به من گفتی عمه فری.

آردگفت:

-آجی کوچولوی من چطوره؟

-خوبه، سلام می‌رسونه خدمتتون

.ایشن:

-آرتین دیگه داشت مغزمون رو می‌خورد هی می‌گفت عمه جونم رو می‌خوام

دست کوچولوی آرتین رو توی دستام گرفتم و گفتم:

-من فدات بشم عمه جون.

آرتین:

-عمه جونم من خیلی ملاقب تلسا(مراقب ترسا)بودم.

-می دونم.

یهو یاد قلب آرمان افتادم، با هول گفتم:

-آرمان قلبت!؟

با لبخند مهربونی اومد ستم و دستامو گرفت و بوسه ای روش نشون:

-قلب برام پیدا شده ایشالا هفته ی دیگه عمل می کنم.

-ایشالا

ترسا:

-بابایی فلدا(فردا) دیگه بامامانیم می لیم(می ریم) خونمون؟

آرمان با لبخند رو به ترسا گفت:

-معلومه که می ریم خونمون.

-آخ جون.

با این حرف ترسا همه خندیدن، ترسا توی بغلم داشت به خواب می رفت که روی مبل

همه رفته بودن آرمان هم به عنوان همراه پیشم موند.

_ از الان بریم خونه ی خودمون!؟

اول با تعجب، بعد با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-آرزوی همیشگیم بود که با تو و دخترمون تو یک خونه باشم ولی اون روز ها نه من بودم و بعد از اینکه من برگشتم، تو نبود.

دستاش و توی دستم گرفتم و گفتم:

-منم هستم و تو هم هستی به ترسا اشاره کردم و گفتم:

-دختر خوشگلمون هم هست. دیگه ما هم می تونیم زندگی عادی و قشنگ و آرومی رو کنار هم داشته باشیم.

انگشت اشارش و روی لبام گذاشت و گفت:

-آروم نه!

با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم علامت سوال های سرم و بریزم توی نگاهم که با خنده ی نازی که چال هاش و به نمایش می زاشت گفت:

-آروم نه آرشیدای من، آروم نه. کنار شیطونیای تو و ترسا آروم چه معنی برای زندگی من داره؟

خوشحال از حرفش محکم پریدم بغلش و اون هم بوسه ای روی سرم گذاشت.

ببینا منم چه ذوقی کردم، حالا نه که خیلی شاهکار می کنم با این شیطنتام.

الان چند ساعته جلوی در اتاق عمل واستادم و منتظرم تا عمل آرمان تموم بشه؛ خیلی ذوق داشتم بالاخره بعد از یه مدت عشقم می تونست عادی باشه و راحت نفس بکشه.

برای هزارمین بار به چراغ قرمز رنگ روی اتاق عمل خیره شدم که بالاخره چراغش خاموش شد.

چند دقیقه دلم داشت شور می زد، که در اتاق عمل باز شد و دکتر در حال در آوردن دستکش هاش از دستش بیرون اومد. رفتم نزدیکش که گفت:

-آرشیدا خانم کیه؟

با تعجب خیره شدم و گفتم:

-منم چطور!؟

دکتر سری تکون داد و گفت:

-این آقاتون از وقتی چشم هاش و باز کرده هی آرشیدا آرشیدا می کنه بفرمایین داخل ببینید دردش چیه!

از پرروی دکتر دهنم وا مونده بود، بهش خیره شدم که خنده ای کرد و منم بدون پوشیدن لباس مخصوص داخل اتاق رفتم.

کنار تخت آرمان واستادم و دستش و گرفتم که چشماش رو باز کرد و خیره خیره نگاهم کرد.

دستام و از هم باز کردم و گفتم:

-ها چته!؟

بوسه ای روی انگشتم گذاشت و گفت:

-حالا دیگه یه زندگی عادی کنار شیطونیای تو و ترسا، عالی می شه زندگی.

خم شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم و گفتم:

-کنارم باشی، زندگی به کاممه سندش به ناممه.

که در همین حال در باز شد و ترسا دست به کمر وارد اتاق شد و گفت:

-شی شی می دین واسه هودتون؟(چی چی می گین واسه خودتون)

لبخندی زدم و دستام و باز کردم که دوید و پرید بغلم، نزدیک آرمان شد و بوسه ای روی گونش گذاشت.

هرسه به هم دیگه نزدیک شدیم و همدیگر و بغل کردیم و این همون زندگی شادی بود که می خواستم من کنار آقای لجاز و عشقم و خانم شیطون ترسا کوچولوم.

و شیرین ترین انتقامم از آرمان.

تقریبا یک سالی از عمل من و آرمان می گذره.

و امروز هم تولد چهارسالگی ترسا کوچولومه.

همه خونه ی خودمون دعوت داشتن و منم بخاطر وضعیتم لباس پوشیده ای تنم کرده بودم و مثل همیشه راه رفتن کمی واسم سخت تر شده بود.

دستی به شکم برآمدم کشیدم و با خوشحال شروع کردم حرف زدن با دوقلو هام.

که آرمان تو اتاق اومد:

-آرشیدا مهمونا اومدنا

-اومدم، اومدم.

اومد جلو و دستام رو گرفت و دوتایی از اتاق خارج شدیم.

مثلا خیر سرم تولد دختر من بود ولی آیشن، ارغوان و ارام نمی داشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

یاد روزی افتادم که با آرمان رفتیم جواب آزمایش ترسا رو گرفتیم.

چقدر ترسیده بودم از این که فرشته کوچولوم سرطان داشته باشه، ولی همه چیز به خیر گذشت.

و جان ایلماز، کسی که مسبب این سه سال بدبختی بود اعدام شد.

با صدای آرمان از فکر بیرون اومدم:

-عزیزم حواست کجاست؟

- حواسم نبود چی گفتین؟

ارغوان خندید و گفت:

-داشتیم می گفتیم اسمای اون گوگولیای عمه رو چی بزاریم.

-نمیدونم

ترسا با ذوق گفت:

-من بدم(بگم)

ارغوان:

-بگو جوجوی عمه.

ترسا:

-تیالا

ارغوان:

- تیارا هم اسم قشنگیه پس اسم یدونش تصویب شد حالا موند اون یکی زود، تند، سریع یه اسم قشنگ از "ت" بگیرد.

آراد:

-تانیا چطوره؟

آرمان:

-خوبه

با موافقت هممون قرار شد اسم دوقلو هارو تیارا و تانیا بزاریم.

بعد از این که همگی شام خوردیم

دختر خونه رو مثل روز اول تمیز کردند، تا من بعد از رفتنشون کار نکنم.

ترسارو خوابوندم و بعد از بدرقه ی مهمونا لباسام رو با لباس های گشادی گه به درد این دوره ها می خورد عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

ارمان وارد اداره شده بود، می دونستم که علاقه ی زیادی به پلیس بودن داره برای همون اجبارش کردم سهام شرکت رو بفروشه و برگرده اداره.

الانم روی یکی از پرونده هاش کار می کرد.

چشمام رو بستم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

با درد شدیدی چشمام رو باز کردم، این قدر درد داشتم که ملافه ی روی تخت رو چنگ می زدم.

حتی نا نداشتم آرمان رو صدا کنم ولی تحمل این درد خیلی سخت بود.

به هر حال با ناله هام تونستم کاری کنم، که آرمان از خواب بیدار شه.

آرمان:

-وقتشه؟

با صورتی که از درد جمع شده بود سرم رو تکون دادم.

از جاش بلند شد و یه مانتو و شال انداخت تو تنم و کمکم کرد تا بلند شم.

من رو که توی ماشین گذاشت ترسا رو هم آورد و روی صندلی عقب ماشین خوابوند.

"آرمان"

پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با سرعت بالایی به طرف بیمارستان روندم.

بعد از رسیدن به آرشیدا کمک کردم که داخل بیمارستان شه؛ بعد از اون هم با آوردن بلانکارد به طرف اتاق عمل بردند.

همه اونجا بودن و منتظر بودیم هر لحظه در اتاق عمل باز شه.

که این اتفاق هم افتاد و قامت پرستار جلوی در اتاق عمل نمایان شد که تو بغلش دوتا فسقلی گوگولی بود.

پشت سرشم آرشیدا رو بیرون آوردند.

به طرف بخش کودکان رفتم تا بلکه بتونم، بچه هارو ببینم.

خیلی ناز بودن، این قدر شبیه هم بودن که قابل تشخیص نبود.

آخه ما چطوری میخوایم اینارو از هم تشخیص بدیم!؟

خیلی معصوم بودند.

موهایی بور و چشمایی طوسی و پوستی کاملاً سفید، یجورایی شبیه ترسا بودند.

فردا که ترسا بیاد این فینگیلی هارو ببینه خیلی خوشحال می شه.

بعد از دیدن اون ها رفتم پیش آرشیدا

هنوز به هوش نیومده بود و منم چشمام داشت از جاش کنده می شد، پس تصمیم گرفتم توی کاناپه ی اتاق آرشیدا یه چرت بزنم.

"آرشیدا"

چشمام رو که باز کردم، با دیدن ترسا که تو بغل آرمان خوابش برده بود لبخندی روی لبم نشست.

همون موقع در اتاق باز شد و دوتا پرستار با دوتا تخت کوچولو داخل اومدند.

یکی از پرستارا:

-سلام خانوم خانوما بالاخره بهوش اومدی؟ این دوتا فسقلی از زور گشنگی کل بیمارستان رو گذاشته بودن رو سرشون، بیا بهشون شیر بده

آرمان که تازه بیدار شده بود اومد و یکی از بچه ها رو گرفت بغلش تا من به اون یکی شیر بدم.

بعد از این که کاملاً سیر شد و خوابید گذاشتمش توی تختش و مشغول شیر دادن به اون یکی شدم.

-می گما الان که فکر می کنم احساس می کنم یه دوقلوی دیگه هم بیاریم، عالی می شه!

با حرص زدم به بازوش و گفتم:

- همین سه تا بسه مگه می خوام مهدکودک راه بندازیم.

ارمان با شیطنت گفت:

-فکر بدی هم نیستا

با حرص بیشتری گفتم:

-خیلی خری.

ای خدا دیونه شدم تا این رو ساکت می کنی، اون یکی شروع می کنه.

خدارو شکر ترسا رو دوباره توی مهد ثبت نام کردم.

الانم که این دوتا ورورو رو تازه خوابوندم.

روی مبل نشستم و tv رو روشن کردم.

ولی دریغ از یه برنامه ی خوب دیگه داشتم کم کم دیوونه می شدم.

گوشیم رو برداشتم و به آرمان زنگ زدم.

-جانم آرشیدا.

- اگر تا نیم ساعت دیگه نیای خودم رو دار می زنم به خدا.

با خنده گفت:

-باز چی شده؟

- تازه می گه چی شده؛ بیا به خدا دارم دیوونه می شم حوصلم سر رفته خوب.

-برو خونه ی عمو منم کارم تموم شد میام.

-به خدا تو پات برسه اینجا موهات رو تک تک می کنم، من نمیدونم یا تو میای یا ما با بچه ها میایم اداره

آرمان:

-الان که فکر می کنم احساس می کنم دلم می خواد پیام خونه.

- پس زود تر بیا منتظرم.

بدون این که جای حرفی باقی بزارم تلفن رو قطع کردم.

تلفن سرجاش گذاشتم.

و برگشتم بشینم روی کاناپه صدای یکی از بچه ها در اومد.

تا دم در اتاق رسیدم، صدای اون یکی هم در اومد.

گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

تیارا رو توی یکی از دستم و تانیا رو روی پاهام انداختم و به اینور اونور چرخوندمش تا بخوابن، ولی امون از یک خوابی که این بچه ها داشته باشند.

چند دقیقه توی همون حالت بودم که دیدم تانیا روی پاهام خوابیده خواستم بزارمش توی تختش که در اتاق به شدت باز شد و قامت کوچولوی ترسا توی در نمایان شد و برابر شد با در اومدن صدای تانیا.

ای خدا من از دست اینا چه گلی به سرم بگیرم آخه!؟

ترسا سمتم اومد و روی تخت کنارم چهار زانو نشست، بینی تانیا رو کشید و گفت:

-نبینم آجی توچولو (کوچولو) دلیه تنه (گریه کنه)

موهای طلایی رنگش و بوسیدم و گفتم:

-تو خودت هنوز کوچولویی.

روی تخت و استاد و دستاش رو زد به کمرش و گفت:

-خیلیم (نخیرم) من خیلیم بزرگم.

دیدم دستگیره در داره آروم تگون می خوره و بعدش آرمان یواشکی اومد تو اتاق با دیدنش خواستم آوار شم رو سرش، که دستش و گذاشت روی بینیش و آروم آروم اومد سمت ترسا.

از پشت بغلش کرد و روی هوا چرخوندش و گفت:

-که تو بزرگ شدی آره!؟

و بعد شروع کرد به قلقلک دادن ترسا، ترسا هم هی می خندید و قهقهه می زد.

بچه ها توی بغلم خوابیده بودن گذاشتمشون توی تختشون و رفتم سمت آرمان و ترسا رو به کمک آرمان، خوب ترسا رو قلقلکش دادیم.

بلاخره بعد از چند دقیقه صدای قاروقور شکم های هرسه مون شروع شد.

آرمان ترسا رو برداشت و با دو رفتن پایین من هم یک نگاه به دوقلو ها کردم و پتوهاشون و روشون مرتب کردم.

آروم حرکت کردم سمت کلید چراغ و خاموشش کردم و از در بیرون رفتم؛ سرم و آوردم داخل و به بچه ها که با آرامش خوابیده بودن نگاه کردم.

در و آروم بستم و رفتم سمت پله ها از پایین صدای خنده های آرمان و ترسا می اومد.

سرم و بلند کردم بالا و خدا رو شکر کردم که تونستم حقیقت رو به آرمان بگم و زندگی شاد و گرمی داشته باشیم.

بلاخره آرزوم برآورده شده بود، من هم یه زندگی ارومی داشتم کنار بچه ها و عشقم مرد زندگیم بود.

یک لحظه توی خیالاتم بودم که حس کردم خیس شدم!

چشمام رو باز کردم که آرمان و ترسا دستاشون و پشتشون قایم کرده بودن و با لب ورچیده نگاهم می کردند.

آروم رفتم سمتشون که ترسا انگشت رو کرد سمت آرمان و گفت:

-تخلیص باباس (تقصیر باباس)

آرمان به ترسا نگاه کرد و گفت:

- آدم فروش!

رفتم کنارشون ترسا رو برداشتم بغلش کردم، بوسه ای روی موهاش گذاشتم و حرکت کردم سمت آرمان پشت سرش و استادم و بوسه ای روی موهای اون هم گذاشتم.

و این زندگی شلوغ و پراز محبت و سر و صدای من و عشقم و بچه هام بود!

زندگی که توش عشق داشت.

محبت داشت.

شادی داشت.

سختی داشت.

غم داشت.

گریه داشت.

ولی ما، با کمک هم تونستیم از تمامشون بگذریم.

زندگی ساختیم که غم توش جایی نداشته باشه.

تمامش شیطنت و صدای خنده هامون باشه.

و حالا من ترسا یکتا هستم، که زندگی مادرم و پدرم رو براتون تعریف کردم.

الان من بزرگ شدم، ازدواج کردم یک دونه پسر هم دارم.

تانیا و تیارا هم نامزد کردند.

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زراقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد

تو را گر خواب می گیرد نه صاحب درد عشاقی

قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده

مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

نه حسنت آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

پایان

ساعت: ۸:۱۴

مورخ:

۱۱/۱۲/۹۶

منتظر رمان های بعدی من باشید، دوستون دارم خیلی زیاد.